

به نام خدا

"باران عشق"

"سید سعید بیاتی"

فصل اول

وقتی رسیدم ساعت 10 شب بود. دیر رسیده بودم مراسم تموم شده بود. دیدم علی کنار خواهرش ایستاده و داره با محسن حرف میزنه. خواستم جلو برم بگم ببخشید که دیر رسیدم ولی پاهام اینقدر درد میکردند که نای رفتن نداشتم کناری درختی که کنار حوض بود نشستم و صبر کردم تا حرفشون تموم بشه.

داشتم باپاهام ورمیرفتم که یکی دستشو گذاشت روی شونم، آرش بود. آرش تویی؟! بهم خندید و گفت: پ ن پ فقط شکلم شبیه آرشه.

اه بابا تو هم وقت گیراوردی تو این شرایط داره منو مسخره میکنه. دیدم بازم شروع به خندیدن کرد و گفت: بابا چته؟ مگه کشتیات غرق شده یا اینکه عاشق شدی؟ آخ بسوزنه پدر عاشقی بین با جوون مردم چیکار کرده.

گفتم: چرت و پرت نگو آرش، دیونه شدی؟ مگه بچه ام. دارم فکر میکنم چطوری میتونم از علی معذرت بخوام. آخه دیر رسیدم قول داده بودم حتما تو عروسیش شرکت کنم.

وای عجب آدم بیخودی هستم. چطور تونستم به قولی که بهش دادم عمل نکنم. آهی کشیدم و گفتم به نظرت چطوری میتونستم از دلش دربیارم؟ آقای محترم به جای نیشخند بین راهی میتونی پیدا کنی؟!!

کمی فکر کرد و گفت: آره پیدا کردم خیالت راحت باشه. فکر نمیکردم اصلا فکری تو سرش باشه. گفتم: واقعا تو عم فکر میکنی؟ من که...

یکدفعه دستمو گرفت و دنبالش خودش کشید. هی داری چیکار میکنی؟! دستمو ول کن. گفت: بیا کارت نباشه مگه نگفتی راه حل پیدا کنی. بالاخره منو تا پیش علی کشوند.

چشمم به چشم علی افتاد. داشت همین جور منو و آرش نگاه میکرد: بچه ها؟ سعید تو چرا نیومدی؟ یا من متوجه نشدم؟ انگار روم اب داغ بریزند. عرق از پیشونم میرخت با این که میدونستم دیگه فایده ای هم نخواهد داشت. گفتم: علی آخه من... که آرش حرفمو قطع کرد و خودش سخنرانیشو شروع کرد: خوب علی جون بذار بهت راستش بگم سعید با یکی قرار داشت که مهم تر از عروسی تو بود علی؟ قراره سعیدم به زودی ازدواج کنه. با شنیدن این حرف همیجوری وایسادم. از خودمم پرسیدم: شاید دارم خواب می بینم.

علی با شنیدن این حرف منو تو آغوش گرفت و گفت: آگه اینجوری باشه اصلا ناراحت نیستم قبلا چرا نگفته بودی؟ واقعا نمیدونستم چی بگم؟ با گفتن آخه رضا حرفمو قطع کرد و گفت: خیلی نامردی سعید؟ مگه ما غریبه بودیم ولی الان خوشالم.

یک ساعت از این ماجرا گذشت ولی هنوز باور نداشتم آرش این حرفای احمقانه رو زده. چطور تونست منو تو همچین شرایطی قرار بده.

آرش را صدا زدم و در حالی که یک نوشابه رو تو دستش داشت گفت: بیا آقا داماد. چقد خوب بود عروسی علی و سعید تو یک شب بود. آخ حیف شد. غزل (خواهر علی) گفت: آرش میتونی بس کنی منظورت چیه که یک شب بود. مثل اینکه علی بزرگتر از آقا سعید هستش. حالا برای آقا سعیدم خیلی زوده. از حرفاش هیچی حالی نمیشدم. از

روی عصبانیت بود و یا ... بعد از این که همه مهمونها رفتند علی پیشم آمد و کنارم نشست: خوب سعید جون بگو بینم ای کلق حداق من که رفیق چندین ساله ات هستم نباید میفیدم.

قلبم داشت تند تند میزد. کاش میرفتم زیر زمین. ولی باید به چیزی میگفتم که قانعش میکرد: هنوز خبری نیست حالا بینم چی میشه. دروغی بزرگی را گفتم ولی واقعا میتونستم راستشو بگویم. بگویم که تقصیر ترافیک لعنتی شد آخه چطور میتونستم لبخندی که روز عرویش به لب داشت پاکش کنم.

بعد از چند دقیقه ای که علی زد و من سکوت کرده بودم رضا پیشمون آمد و گفت: علی آقا میتونی همسرتون بهمون معرفی کنی؟ گفتم رضا بزار برا یک وقت دیگه الان فکر کنم علی جون سرش شلوغ باشه. من میرم اگر میخوااید بیایید؟

رضا به شوخی گفت: مگه باهام دعوا داری؟ حالا بزار برای وقت دیگه. بهت میگم.

ولی بعد از چند دقیقه ای که بحث کردیم بالخره راضی شون کردم که به خونه برم. تو ماشین که نشسته بودم به حرفای آرش فکر میکردم. ای پسره احمق چطور تونسیت بهش دروغ بگی. البته دستش درد نکنه باعث شد دیگه پیشش خجالت نکشم حتی علی ازم تعریف کنه ولی نکنه یادش بمونه و فردا ازم پیرسه که باکی قراره ...

عشق؟ دوست داشتن؟ رفاقت بین دو عاشق؟ چرت و پرت بود من اصلا به این چیزا فکر نمیکردم و بهش معتقد نبودم. هه عشق؟ دیگه خودمم به بی خیالی زدم منو چه به این حرفا...

خسته و کوفته پیاده شدم و وقتی وارد خونمون برم مستقیم رفتم تو اتاقم. پدرم انگار صدای پاهایم را شنیده بود و منو صدا زد: سعید بیا بینم کجا بودی؟ بدون این که چیزی بگویم خودم را به خواب زدم. مطمئن بودم که پدرم گول میخورد چون دو سه دفعه این کارو کرده بود ولی این بار بدون این در اتاقم بزنه وارد اتاقم شد و کنار میز کامپیوترم نشست و گفت: ای پسره احمق باشو بینم خودتو به خواب میزنی. مونده بودم آخه از کجا فهمیده بود... مجبور شدم بلند بشم و از خجالت داشتم آب میشدم کاش این کارو انجام نداده بودم ولی کلمه احمق برام خیلی جذاب بود چون هر موقع پدرم از این کلمه استفاده میکرد خبر خوشی داشت.

سعید میخواستم بگویم فردا حالت اینا میاند. فردا که کلاس نداری باید بری اونا رو بیاری. نه کلاس ندارم ولی مگه آدرس مارو ندارند. پدرم گفت: نه من خودم کار دارم خودت میدونی نمیتونم برم. راست میگفت از وقتی اینجا تهران اومده بودیم روز و شب نداشت. پدرم تو به شرکت تبلیغاتی کار میکرد که سرشون همیشه شلوغ بود.

صبح که بیدارشدم به رضا زنگ زدم تا باهم بریم عادت داشتیم هر جایی میریم یک نفر پیشم باشه. بعد از اینکه زنگ زدم یک ساعت بعد راه افتادیم. رضا پرسید: خوب سعید داریم کجا میریم باز همون جای قدیمی خودمون. وای چقدر

دلم براش تنگ شده. خوب چرا به بچه ها نگفتی؟ گفتم: منظورت چیه رضا منو مسخره کردی داریم میریم ترمینال اتوبوس. آخه امروزه قراره خالم اینا بیان تهران.

پس از یک ساعتی که تو راه بودیم رسیدیم و بلند گوی ترمینال بود که میگفت: آقای محمدی به بخش انتظار مراجعه فرمایند. معلوم بود دیر رسیده بودیم امون از دست تو رضا ببین معطلش کردی زود باش بریم الان خالم منو دعوا میکنه. باعجله رفتیم و خالم همراه بیژن بود ولی نرگس را ندیدم. یعنی نیومده بود. دلم براش تنگ شده بود ده سال، مدت کمی نبود.

با رضا رفتیم پیششون. سلام خاله جون شما خوبین؟ خیلی دلم براتون تنگ شده بود. سلام سعید بابات کجاست نیومد. نه خاله کار داشت من با دوستم رضا اومدیم. ببخشین دیر کردیم. دیدم خاله زد زیر گریه: چقدر دیر گذشت چقد بزرگ شدی سعید. چقد آرزو داشتم قبل از مردنم تورو ببینم. باور نمیکردم ان روزا را ببینم.

به خودم گفتم: خاله جان این شمائید که این حرفارو میزنید. خاله جان منم او ندارم که این خودتون هستید.

راست میگفت حدود 2 سال پیش بود که فهمی سرطان داره. به دور رم نگاه کردم ولی نمیتونستم احساسم بروز ندم: خاله جان خواهش میکنم گره نکنه. مطمئنم خوب میشید مگه شما خدارو فراموش کردین. حالا بهتره بریم. خواستم دست به چمدان بزنم که رضا دستم گرفت و خودش با عجله چمدون ها رو ازم گرفت و به طرف ماشین رفت.

پاک بیژن رو یادم نرته بودم انقدر احساس خاله شده بودم که وقتی بیژن گفت آقا سعید ما اینجا شلواریم دیگه متوجه او شدم.

سلام بیژن شرمنده حواسم نبود... قبل اینکه حرفم اتموم کنم ادامه داد: آقا اجازه این دفعه بار آخرمون غلط کردیم. خاطره خوبی بود که منو به دورانی که با بیژن همکلاس بودم انداخت چه روزای خوبی بود بیژن، همین که بغلم کنم حس میکنم هنوز بچه ایم. در آغوشم جا گرفت و بدون هیچ حرفی و در سکوت رو رفتیم.

چند لحظه ای گشت که رضا گفت: آقا بس دیگه انگار صد اله همدیگه رو ندیدند په. گفتم: خفه میشی یا خودم خفت کنم. خاله جان بیا بید بریم بیژن گفت: مرد حسابی فکر نمیکنی کس دیگه ای هم شه؟!!

بعد از کمی تامل گفتم: نه! نه به نظرم... بابا خواهرم! گفتم: دوغ میگی نرگس...؟!!

بیژن: آره مگه نمیدونستی؟ پس... یک لحظه به یه یاد روزی افتادم که ازش خدا حافظی کردم، خواهش میکنم نرگس خانم مراقب خودتون اشید. من حتما میام. یک سال بعد. باور کنید من مجبو هستم با پدم برم...

لحظه خداحافظی ازش بدترین لحظه عمرم بود میدونستم که رابطه ام با اون برادر و خواهری بود. من اینو بهش ثابت کرده بودم ولی هشت سال گذشته بود. تو این فکر بودم چرا نرگس نیومده چه اتافاقی افتاده، نمیتونستم این فکر و تو ذهنم نگه دارم گفتم: خاله جان نرگس نیامده؟ قبل اینکه خاله صحبت کنه بیژن بلند خندید و گفت: مگه من بدون خواهرم جایی میرم. امده رفت دستاشو بشوره این دختره دست و پا چلفتی افتاد و لباساش کثیف شد.

خندیدم و گفتم: واقعا؟! راست میگی خواهرت امده. قلبم آرام شد. نرگس امده؟ دیدم رضا داره چپ چپ منو نگاه میکنه مهم نبود چون من اصلا بهش نکرده بودم چی فکر میکنه. فقط مهم این بود که هم بازی کودکیم را بعد از سالها انتظار می بینیم.

در حال صحبت کردن باخالم بودم که چشمام به چشماش افتاد. همین جوری مثل مجسمه ها وایسادم.

بیژن: او هو به چی زل زدی؟ چی دیدی؟ برگشت و خواهرش را نگاه کرد و دیگه حرف نزد. میدونست که باید تعجب کرده بشم. با خندیدن زیر زبانی رضا به خود آمدم و گفتم: سلام نرگس. تویی واقعا؟!!

با چشمانی که به نظرم قطره های اشکش میامد گفت: سلام آقا سعید چطورید؟ گفت آقا سعید مگه من غریبه بودم. چطور تونست اینو بگه. نمیتونستم دلیلش چیه؟ واقعا فرق کرده بود. دیگه هیچی نگفتم. فقط قبل از سوار شدن به ماشین اینو زمزمه میکردم: خوشالم امید خوشالم. تو راه درباره چیزای زیادی با خاله حرف زدم. دونستم بیژن یک شرکت کامپیوتری تو شهرشون زده. خیلی عاقله زیادی به هنر داشت نمیتونم چی شد رفت دنبال این کار. وضعشو که پرسیدم گفت: خداروشکر پول بخور و نمیری درمیا.

فصل دوم

احساس میکردم دیگه او به دوران گذشته فکر نمیکرد. من تمام خاطرات گذشته مان هنوز در کنج قلبم به یادگار سپرده بودم. دلم میگفت باید او را به دوران گذشته نزدیک تر میساختم اما چگونه؟ چند روزی بود که به خونه ما امده بودند اما خونه قلبم هنوز تاریک بود. تو این چند روز میخواستم بهش نزدیکتر بشم اما او دوری را ترجیح میداد دلیلش هر چه بود برایم مهم نبود آخه چرا اون همه خاطرات رو فراموش کرده بود. شاید فقط تظاهر به فراموشی میکرد.

چند روزی که که گذشته بود برایم یک عمر بود. دوست داشتم بیرون بزنم و جایی برای خودم پیدا کنم وزار زار بگریم.

احساس کرده بودم من چه قدر تنها بودم و خودم اینو درک نکرده بودم. چرا از من دوری میکرد. من فقط یک جواب میخواستم چرا؟ چرایم چراهایی داشتم اما این رضا بود که منو از تنهایی در آورد: ای پسره احمق بیا بریم دیگه. انگار

سفر قندهار میخواد بره آخه این همه وسایلو برای چی میاری؟ گفتم خفه شو رضا اصلا حال وحوصله تورو ندارم مگس نشو.باشه بابا من بیرون منتظرم آرشم اومده زود باش بیا امروز میخوام حساب علی رو برسم.آرش اومده اگه اون بیاد من نیام چطوری تونست... حق داشتم باهاش قهر باشم.

آرش که انگار حرفامو شنیده بود منو صدا زد وگفت:بابا اون روزی شوخی کردم جب آدمیه.شوخی سرت نمیشه.خلاصه بگم ما کوتاه بیا نیستم امروز قول میدم مسابقه را ببرم.جبران میکنم. پیش خودم گفتم:آره جبران میکنی علی اگه گذاشت تو ببری من اسمو عوض میکنم.

بالاخره سوار ماشین شدیم وبه ورزشگاه رفتیم قرار شده بود مقدماتی بین 6 تیم برگزار بشه.مسابقه دو برایم جذاب ترین ورزشی بود که بهش علاقه داشتم.به خاطر این مسابقه به من بچه های لاغرمردنی میگفتند فقط من اینجوری بودم.

وقتی رفتیم رخت کن علی رو دیدم که داره با موبایلش ور میره .آرش تو گوشم گفت:ای پدر عاشقی بسوزه بین ما جوون مردم چیکار میکنه.ساکت شو تو که از اون بدتری.شنیدم با چندتا دختر آشنا شدی.مال اون که یکیه.دیدم چشاش میخواد از حدقه دربیاد یکدفعه گفت:نه به خدا سعید منو این کارا.کی بهت گفته.تو میشناسی مگه نه؟ نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم وبا صدای بلند که همه را متوجه من کرد خندیدم.همه به من نگاه کردند وهمین کارم باعث شد علی متوجه امدنم بشه.

سلام سعید جون کی آمدی چی شده باز با این آرش چه نقشه ای ریختید.نکنه...گفتم نه علی من الکی خندیدم باور کن راست میگم.یک بار دیگر من رو نگاه کرد وگفت:باور میکنم!!

قبل اینکه مسابقه شروع بشه دیدم بیژن در داخل زمین هستش.تعجب کرده بودم چطوری اومده اینجا من که...اما یادم رفته ربود که هشت پیش همین بیژن بود که جام قهرمانی تیم ما را گرفته بود.دونده خوبی بود ولی اتفاقی بدی که برای نرگش افتاد باعث شد مهاجرت کنند.دقیقا میدونستم که میدونه چه احساسی بهش دارم.با دیدنش در زمین مسابقه تمام روحیه ام از دست دادم.شاید بهتر بود من لطفش اون رو جبران میکردم.یادم میاد که اون سبب شد که پیام این رشته وتشویق های خواهرش بود که تونستم سه سال بعد قهرمان دو سرعت باشم.ای کاش جبران کرده بودم.

به طرفش رفتم وگفتم:بیژن تو اینجا چیکار میکنی؟چطوری تونستی...حرفم را باگفتن خوب دیگه منم بیژن هستم قطع کردم.میدونستم ولی خواستم به خودم تلقین کنم چه حالی داره.مسابقه هم شروع میشد.بیژن گفت:مطمئنم میتونی برنده باشی فقط برو .سوت که زده شد دویدیم بعد از یک دقیقه علی را در کنارم دیدم.رقییم بود ولی واقعا دوست داشتم تو گروه من نیفتی.ولی مسابقه جای دوستی نبود باید پیش میرفتم

لحظات آخر اینقدر خسته شده بودم که نای دیدن نداشتم اما به یاد آورم بیژن چه چیزی رو بهم رفت میتونستم حرفشو عملی کنم ولی علی با این فکر من جلوزد فقط کمی تا خط پایان فاصله داشت. اما بلند شدم تا فکر این که علی بتونه من بیره را بسوزنم آنقدر سریع دویدم که انگار پلنگ دنبال طمه اش باشه وتونستم به علی برسم ویک لحظه پای جلوم به خط رسید واین من بودم که برنده نهایی شدم.

نگاه علی تنفرنا داشت وبا آمدن او وخنده ای که زد به من فهموند که واقعا رفیقمه.سعید خوشالم بالاخره تونستی خودتو برای همه ثابت کنی.بهت تبریک میگم.گفتم:علی میدونم میتونستی بیری ولی چرا... من!! چا اینجوری فکر میکنی تو لایقش بودی.بیژن کنارم آمد وصحبت های مارو نیمه تمام گذاشت.

رضا گفت:خوب قهرمان شیرینی رو کی میدی خشکه حساب میکنی یا بریم ...؟گفتم:من واقعا برنده شدم؟ادامه داد:خیلی گیجیه تو برنده شدی ببین علی چجوری خوشحاله.آرزو داشت تو برنده بشی. با شنیدن همه چیو فهمیدم. دونستم علی بوده که منو قهرمان کرد.بدون گفتن چیزی حتی خداحافظی به طرف د رفتم وسوار ماشین شدم وبرگشتم.حالم خوش نبود وبه این فکر میکردم چرا علی این کارو کرد؟چرا...؟

گوشه ای نشستم وبا این فکرها،خوابیدم.

سعید پاشو این چه وضعشه.ازت انتظار چنین رفتاری رو نداشتم. آخه چرا همین جوری والکی اومدی؟ چشمو باز کردم وبیژن رو همراه نرگس دیدم.

گفتم:مگه چی شده آسمون که به زمین نیومده من فقط یه ذره خسته شده بودم ومجبور شدم شمارو تنها بذارم.

بیژن ادامه داد:متاسفم برات دیگه نمیتونم چیزی ازت بپرسم.

بیژن وایسا خواهش میکنم .من به خاطر علی ناراحت شدم.لحظه ای سرش را برگردوند ودیدم لبخند زد وگفت:واقعا؟پس از چیزی خبر نداری.آمد وکنارم نشست وکل ماجرا رو برام تعریف کرد.

تعجب کردم وگفتم:به خاطر همسرش؟!باور نمیکنم باید ازش بپرسم.بیژن گفت:نباید اینو بهت میگفتم ولی این رازو نگهدار داری خواهش میکنم.قول میدم فراموشش کنم.بهم اعتماد کن.

بیژن:پس میخوام پیش علی عادی رفتار کنی.اینو من ازت میخوام.ولی خوشالم میتونی آرزومو تو برآورده کنی.

با دلگرمی های او ونگاههای گرم وصمیمی اش امیدوارم شدم.من میتونستم قلب بیژن را شاد کنم.باید این کارو میگردم.

فردای آن روز به همراه بیژن و خواهرش به مهمانی که علی ترتی داده بودم رفتم. شب زیبایی برایم بود از خاطرات کودکی با هم حرف زدیم. تازه فهمیده بودم که بیژن قبلا با علی دوست بوده اند و نرگس با همسر علی دوست بوده اند. باور نمی‌کردم چجوری من نتونسته بودم رابطه بین اونها را بدونم.

سلام نرگس خانوم. بهتون منیژه رو معرفی میکنم. با دیدن همسر علی نرگس اشک شوق ریخت. سلام منیژه تو؟! !!!
علی گفت: ایشون همسر من هستن نرگس خانوم.

نرگس منیژه را بغل کرد و با صدایی که ما نشنویم دروگوشی چیزی به منیژه گفت

رضا: خوب دیگه بریم سر اصل مطلب. گفتم: مگه اصل مطلبی هم هستش که جنابعالی بگین. بفرمائید. از حاضر جوابی ام حرصش گرفت و گفت: بابا منظورم اینه تعریف کنین قضیه از چه قراره. راستی آرش رو نمی بینیم نکنه با... حرفشو قطع کرد و به من باسر اشاره کرد که چیزی بگم.

گفتم: آرشم میاد عزیزم حالا علی آقا چجوری نرگس خانوم با همسر تون آشنا هستند.

علی گفت: حالا ولش کن امشب برامون لذت بخش خواهد بود. امشب تولد همسرمه.

انگار مهمونیه امشبو به خاطر همین بودش. گفتم: خوب علی چرا قبلا به ما نگفتی لااقلی گلی میخریدم. همینو که گفتم آرش یه دفه پرید وسط ما و گفت: خودت گلی سعید فک کنم یه دونش کافی باشه سلام بچه ها. رضا که با دیدن آرش سراز پا نمیشخانت بلند شد و گفت: پسر کجایی تو حدود 2 هفته ای نبودی. خوب من... رفته بودم تفریح... شمال.

حرفاشو تکه تکه میگفت. من دوست نداشتم باهاش حرف بزنم. ولی علی با گفتن سعید الان میگفت کاش آرش اینجا بود خیلی وقته ندیدمش قفل سکوتم را باز کرد. با کنایه گفتم: خوب بعضی ها به ما سر نمیزند چرا ما سر بزیم. اما آرش انگار از شیرین زبونی اش دست بردار نبود و گفت: خوب بعض حتما وقت نداشتن. آه سرم داره درد میکنه اون شربت رو بهم بدین.

همه خندیدند و آرش رو مسخره کردند. مهمانی جالبی بود. بالاخره میون حرفای علی و بیژن فهمیدم که دوسال قبل از اینکه مهاجرت کنند تو کوچه علی می نشستند.

بعد از خداحافظی از اونها من با بیژن و نرگس سوار ماشین آرش شدیم. بابای آرش از اون پولدارا بود. هر روز آرش را با ماشینی میدیدم و این من بودم که حتی دوچرخه ای نداشتم حسرت به دل مانده بودم که روزی با ماشین پدرم جایی بریم. فقط رفتن مهم بود و بس.

من از زندگی ام راضی نبودم. دوست داشتم خیلی زود زندگی مستقلی را شروع کنم. دوست داشتم با دیدن آرش و علی غرورم شکسته نشه. فقط سوار ماشین آرش شدم احساس عجیبی بهم دست داد.

ندای قلبم بود یا هوس نمیدانم. فقط با دیدن علی وهمسرش این احساس رو فهمیدم. با اینکه با آمدن بیژن و نرگس مشغول شده بودم ولی دلم تنها بود و بس. این احساسم بود که میگفت من تنهایم. من ... با صدای بلند و فریاد آرش بود که از این فکرها بیرون آمدم. کجایی سعید؟! میگم شرمنده که نتونستم برات هدیه ای بیارم. هدیه قهرمانی ات. خوشم اومد علی را بردی خیلی مغرور بود. گفتم: ها؟! اچی میگی علی میتونست منو ببره آخرین بارت باشه پشت سرش حرف میزنی.

آرش گفت: بابا شوخی کردم. من علی رو خیلی دوست دارم فقط خواستم سر به سرت بذارم. البته میدونستم اون شوخی میکرد. از زمانی که دوستم شده بود هیچ کینه ای به دل نمیگرفت. مثل مگسا دورم و برم میچرخید و هی حرف میزد. نمیدونستم چرا ازدواج نکرده بود. فک کنم از هیچ دختری خوشش نمی اومد. دو سه بار خونشون رفت بودم و آخرین دفعه ای که با پدرش روبرو شدم از دختر عمه اش حرف میزد که میخواند ازدواج کند. فکر میکردم خود آرش خوشش نمی امد.

همیشه بهم میگفت که به عشق و دوست داشتن اعتقادی نداره. نمیدونم چجوری میتونست درباره عشق اینجوری قضاوت کنه. برعکس علی که عشق را جوهره ی هر چیزی میدونست. به خاطر همین بود که زودم معشوقه اش را پیدا کرد و ازدواج کرد.

قلبم بین هزاران راه و بی راه مونده بود که کدام یکی درست میگه؟ واقعا عشق واقعی بین آدم ها میتونست شکل بگیره یا ...

وقتی خونه رسیدیم خسته و کوفته به طرف تختم رفتم بدون اینکه حرفی بزنم. در اتاقم باز بود و قبل از این که بخوابم حرفی از نرگس شنیدم "من به سعید افتخار میکنم. میدونم به خاطر تو بود که مسابقه را برده بهت تبریک میگم"

باور نمیکردم ...

